



محمد جوانمرد

همه‌ی شهر یورها

همه‌ی شهر یورها

محمد جوانمرد

نشر الکترونیکی مطرود

همه‌ی شهر یورها

محمد جوانمرد

روی جلد | «غروب» - دن گای

نشر الکترونیکی مطرود

اسفند ۱۴۰۲

matrod.org

انتشار این اثر بدون اجازه‌ی ناشر آزاد است.

پیش‌گفتار

کار روی شعر بلند همه‌ی شهریورها را چند ماه بعد از شروع قیام ژینا شروع کردم، با خواندن و غوطه خوردن در خاطرات زندانیان سیاسی دهه‌ی شصت، این شاهدان سرکوب‌ها، شکنجه‌ها و اعدام‌های آن سال‌ها (مثل حقیقت ساده‌ی منیره برادران، یه جنگل ستاره‌ی امیرحسین بهبودی، برای ثبت در تاریخ از جمیل نوره و کارهایی دیگر) و بعدتر، رفتن به سراغ خاطرات زندانیان سیاسی قبل از انقلاب (بیش از همه د/د بید/د ویدا حاجبی). ضرورت این کار مخصوصاً از این بابت بود که زندان، بازجویی، شکنجه و اعدام حالا مرئی شده بود و تجربه و خاطرات آن به فضای عمومی راه پیدا کرده بود. به‌علاوه، عامل سرکوب و

شیوهی آن، ضمن تفاوت‌ها، بازگشتی به سرکوب‌های دهه‌ی شصت را نشان می‌داد: «خدای امروز، همان خدای دهه‌ی شصت است».

نوشتن آن را پنج، شش ماه بعد تمام کردم، وقتی هنوز می‌شد خاطره‌ای را که قیام ژینا در لحظه‌ی خطر نمایان کرده بود، در هوا لمس کرد و صدایش را واضح‌تر شنید.

طبعاً امکان انتشار رسمی این کار در ایران وجود نداشت. از این گذشته، در چنین وضعیتی گذراندن شعر از مسیر سانسور بیش از پیش بی‌معنی شده است. ترجیح می‌دادم کتاب را در سایتهایی که با آن‌ها همدلم منتشر کنم، اما با توجه به محتوای شعر این به معنای در خطر قرار دادن کسانی بود که در محدوده‌ی سرکوب و مقاومت مستقیم‌اند. از طرف دیگر، بعد از این‌که ناشر خارج از کشور - که به سانسورگریز بودن‌اش هم افتخار می‌کند - برای انتشار پی‌دی‌اف اثر پول خواست، ترجیح دادم فایل آن را مستقیماً از راه اکانت‌های شخصی‌ام منتشر کنم. اما بعدتر با «مطرود» آشنا شدم، و تناسبی فرمی و محتوایی بین این شعر بلند و «مطرود» حس کردم.

این شعر بلند را از سر احساس وظیفه، یا به قول نیما، از سر یک ضرورت نوشتیم، شب‌های زیادی را به خاطر آن تا نزدیک صبح بیدار بودم، و بارها در خلال خواندن خاطرات یا نوشتن شعر، تا آن‌جا که ممکن است آدم از راه همدلی به نویسنده‌ی خاطرات نزدیک شود، رنج کشیده‌ام. و در این فرایند «فردیت» شاعر هم اهمیت خاصی نداشت. مهم قرار گرفتن در این تقاطع و عمل بنا به ضرورت تاریخی بود. حالا هم می‌خواهم جایی آن بیرون در دسترس باشد تا شاید، اگر نه امروز، فردا روزی به‌عنوان چَنگی که به خاطره‌ی نمایان‌شده در لحظه‌ی خطر زده شده است، خوانده شود.

این‌جا از خاطرات متعددی به‌طور مستقیم و غیرمستقیم استفاده کرده‌ام، از جمله: *داد بیداد* گردآوری ویدا حاجبی تبریزی و *یادها* از خود او، *سال‌های ابری* از علی‌اشرف درویشیان، *به زبان قانون* از ناصر مهاجر و مهرداد باباعلی درباره‌ی بیژن جزنی و حسن ضیاءظریفی، *دادگاه‌های بازجوهای ساواک* (تهرانی و آرش)، *بار دیگر و این بار*، *خاطرات زندان به‌آذین*، *خاطرات زندان دهه‌ی ۱۳۶۰* بهروز قره‌داغی، *نبردی نابرابر* از نیما پرورش، *برای ثبت در تاریخ* از جمیل نوره، *سفر از کرسان تا کردستان طیفور بطحایی*، *حقیقت ساده* از منیره برادران، *به جنگل ستاره* از امیرحسین بهبودی، و روایت‌هایی از زندان‌های امروز از وبسایت‌هایی

که این روایت‌ها را به‌اشتراک می‌گذارند. البته علاوه بر این‌ها گاهی از صداهایی که از طریق تماس‌های تلفنی از زندان‌های امروز بیرون آمده یا در خلال اعتراضات ضبط شده هم استفاده کرده‌ام.

در هسته‌ی اصلی این شعر بلند، «خاکِ خاطره»، با این واقعیت مواجه شدم که زبان و تجربه‌ی من اجازه‌ی روایت فاجعه‌ای مثل شهریور ۶۷ را نمی‌دهد؛ به همین خاطر راوی درون شعر در بخش‌هایی زبان خود را به‌تمامی وامی‌نهد و فقط بستری می‌شود برای روایت آن فاجعه و از زیر خاک برآمدن آن خاطرات از زبان آن‌ها که در بطن فاجعه بوده‌اند. به همین خاطر، در چنان لحظاتی من بیش‌تر نقش کناره‌م‌گذاری و مونتاژ نقل‌قول‌ها را داشتم، تا آن‌ها خود این خاطره‌ی احیا شده را روایت کنند. در شعر آن‌جا را که با «» نشان داده‌ام یا دیالوگ‌هایی را که با «-» شروع کرده‌ام مستقیماً (یا با تغییراتی کم) از یکی از این خاطرات - یا از شعرهای شاعران، به‌خصوص مختاری و براهنی - نقل کرده‌ام، و آن‌جا که بین “” آمده‌است، دیالوگ‌های درونی خود شعر است. اما ارجاع دقیق در هر مورد به نظرم زیادی و بی‌مورد آمد. در واقع درست است که این‌ها نقل‌قول‌هایی از زبان کسانی است که خود تجربه‌ی زیسته‌ی این وقایع را دارند، اما آن‌ها در شیوه‌ی به‌کارگیری‌شان در این شعر بلند دلالتی جدید به

خود می‌گیرند. این نقل قول‌ها قرار نیست فقط واقعیتی از دیروز را نقل کنند، بلکه احضار شده‌اند تا آن خاطره‌ای را که امروز به یاد آوردنش در لحظه‌ی خطر ممکن شده باز نمایند.

سرلوحه

سکوت و صدا و شیون و شعار که به هم می پیچند
و پا که به زمین کوفته می شود آن ها مارپیچ بالا می روند و
مثل فواره ای آب
پخش می شوند و بچه ها که خیس می شوند
می خندند

انگار

تابستان است.

نفس هایی که تند می شوند و قلبی که جلوتر از حامل اش حرکت می کند انگار
که توی بدن کس دیگری

و پاها که به زمین کوفته می‌شوند قلب جلوجلو
می‌تپد انگار توی بدن کس دیگری
و کسی دیگر روی زمین مثل فواره‌ای آب
نگاهی که به گوشه‌ی خیابان خیره می‌ماند که یونیفورم و باتوم و تفنگ با انسان
تماس پیدا می‌کنند چمن از حرارت ته‌سیگار اول زرد می‌شود بعد
مچاله می‌شود
انسان درد می‌کشد اما نمی‌شکند
اما باتوم هم باتوم است و دستی که آن را حمل می‌کند
جلوتر از حامل‌اش حرکت می‌کند انگار
دست کس دیگری

نمازی که مکبرش صدای گلوله‌هاست

سنگرهای اشاره و رقص و انعکاس آتش روی موهای مشکبِ در پرواز
در برابر آن فرمان
سنگرهای اشاره که عمق آینه را نشان می‌دهند

تکه‌های فردا که از میان آینه‌ی خرد شده بیرون می‌ریزد
و تکه‌های دیروز که مثل ترکش‌های انفجاری از پشت سر
جلوی پاهایمان پخش می‌شود

و چشم‌های کسی را نشان می‌دهند کسانی را
و انعکاس ترس را در گشت‌وبازگشت نگاه

و رعشه‌ی این آشنایی تازه با غریبه‌های دیروز
پیاده‌روهای مکرر

زندگی که زیر سنگ می‌رود

و سنگی که روی گور

گوری که زهدان تاریخ می‌شود

«برخیز از میان غم‌هایت»

و رمزی که زاده می‌شود

«که انقلاب از زهدان اندوه ...»

رمزی ناگفتنی که موقع شنیدنش فقط

باید رقصید

فرقی نمی‌کند زنی دور آتش با شالی که انگار همیشه امتدادِ
دست‌هایش بوده هنگام سماع

خدانور با کوبش زندگی روی زمین
در کرانه‌ی خشکانده‌ی نسیان

رمز را که شنیدی باید برقصی

دست هم را گرفتن

سر چوبی شدن

شانه‌ها را بالا بینداز و دستمال‌ها را

و پاها که بر زمین کوفته می‌شود

بالا می‌رود فواره بچه‌ها می‌خندند مردگان آن سال می‌رقصند

و زمین

به یاد می‌آورد.

همه چیز به تصویر مبدل می‌شود

همه چیز به تصویر مبدل می‌شود

از این‌جا که من ایستاده‌ام

بالا رفته زنی دختری بی‌آن که چهره‌ای و انگار صلا می‌دهد

رودِ مردم را و چه شالی روی شانه‌ها و چه زلف‌هایی که ریخته‌اند

مثل جمعیتی

که از ابد تا ابد جاری شده‌اند.

سوتین آبی دختری که در میدان تحریر روی زمین کشیده می‌شود

مو نمی‌زند با سوتین دختری که در میدان انقلاب
کشیده می‌شوم و
گوشم سوت می‌کشد از دست کشیده‌ی پدر هنوز
جرقه می‌زند چشم‌ام
و آن تن آن قدر آشناست که انگار بوی تن خودم را
می‌دهد بوی تن معشوق‌ام را

و قامت دختری که به قول ه.ش:

«یک دستش آنچه هست که بر سرش آورده اند (که در شعله می‌سوزد)

- و چه قامتی! و چه قامتی! -

و یک دستش آنچه برای دفاع از خودش به آن پناه برده»:

سنگی کننده شده از همه‌ی میدان‌ها

تصویر می‌گردد و می‌بینم (و نمی‌بینم)

بلوچ‌ها با چه زبانی می‌میرند که مردن‌شان

به هیچ صدایی ترجمه نمی‌شود؟

و با چه زبانی می‌رقصند

که همه صدای رقص خدانور را شنیدند؟

و آن طرف (یا این طرف؟)

"رَلی" لندن با پرچم‌های زیرقیمت شیروخورشیدِ نر

- دو پرچم فقط ۹ پوند با ارسال فوری-

و دموکراسیِ سلطنت‌طلبانه (که چشم بد به دور صدای بمب‌افکن‌های ب ۵۲ را می‌دهد!)

با شمشیری در دست و

آلتی پنهان که حواله‌ی همه‌ی «لعنت‌شدگان زمین» است

(بوی دست‌ها و پاهای سوخته از

کمپته‌ی مشترک شنیده می‌شود

- همان زندان «توحید» بعد انقلاب -

نصیری تحریک می‌شود

پاهایم باد کرده

«بدو پدرسگِ مادرِ جنده بدو دور حوض

کارتِ دارم هنوز»

لاجوردی با شلوارش ور می‌رود و

استغفرالله می‌گوید

«نه، شما اشتباه نکردید

شما فقط شکست خوردید)»

مهاباد سنگر گرفته است

قوام توطئه می‌کند

اما جمهور با

پارچه‌ای پیچیده دور سر

سنگر گرفته است باز

تصویرها به هم می‌چسبند و

شهر فرنگ است

بیا و ببین بیا و ببین

که به راه می‌افتد چشمی مرکب

از میان جمعیت.

و رمز متولد می‌شود

ریسمان‌های آویزانِ تاریخ در فضای بی‌انتها

تاب می‌خورند می‌رقصند به دور یکدیگر

گره می‌خورند به هم و

متراکم می‌شوند

و خاک نقطه‌ی اتصال است

تن وطن می‌شود و

دربرمی‌گیرد توده‌ی تن‌ها را

سُر می خورد در خیابان

روی پشت‌بام‌ها

لابه‌لای نام‌ها گورها یادها

و از تقویم بیرون می‌ریزد خاک‌روبه‌ی روزهای رفته را

مرز حاشیه‌ی بدن او بی می‌شود که

هیچ‌وقت ندیده‌ایم

در میعادگاه خاک و تن

گره می‌خورند ریسمان‌های آویزانِ در خلأ

شکاف برمی‌دارد دودِ غلیظ دم‌کرده‌ای که هر روز

در دانشگاه در پیاده‌رو در اتوبوس در زندان «چه فرق می‌کند زندانی یا

دانشگاهی؟»

و شب خاکسترش می‌نشست بر بدن‌هایمان که مثل

جنازه‌های رها در رود شناور از کنار هم

شکاف برداشته است آن دودِ متورم

با تصویرهایی که تن شده‌اند

لحظه‌هایی که مستمر شده‌اند

جرقه‌هایی که جاری شده‌اند

به سمت گورستان

اجتماعِ تن‌ها

میعادگاه گذشته‌ای نویسا روی قبر

و چشمِ حال

که می‌خواند

در این تقاطع رسوب می‌کند تاریخ

متراکم می‌شود

متراکم می‌شود

و منفجر می‌شود با جرقه‌ای

آن‌جا که خاطره‌ی خاک از تصویر

تن می‌زند

در سقز، در کردستان

ژینا به خاک می‌رود

و ریسمان‌ها دور هم پیچ می‌خورند مثل موهای بافته‌ی دختری

ژینایی که رمز نبود، که می‌خندید می‌پوشید می‌رقصید می‌بوسید

ژینایی که رمز نبود، که بیدار می‌شد می‌خوابید حرف می‌زد و حتماً صدایش

آن قدر مادیت داشت که می‌شد دست ببری و توی هوا لمس‌اش کنی که قهقهه

می‌زد اشک می‌ریخت نگاه می‌کرد

سایه‌ی ماشین‌ها را از پنجره‌ی ماشینی دیگر

آدم‌ها را در پیاده‌رو

چمن

سنگ

کتاب

آسمانِ روشن

آسمان تاریک

آسفالت‌های کنده‌شده‌ی خیابان‌های

همیشه در حال تعمیر

نور تازه‌ی تازه‌ی آفتاب بعد از بارانی بهاری ساعتی پیش از غروب (که بوی سنگک برشته می‌دهد وقتی بعد از یک ساعت گرسنه توی صف بودن نانوا دستت می‌دهد، و بوی لای گردنِ نوزادی ده‌روزه که زهدانِ مردها را هم به تپش می‌اندازد)

پرنده‌هایی که نامشان را می‌دانست یا نمی‌دانست و صداهایشان را می‌شناخت
یا نمی‌شناخت درخت‌هایی که نامشان را بلد بود یا نبود

و کوه‌ها کوه‌ها ها ها

های هایا هایا یاها هایا

هرو هرو روله هرو

های هایا یاها هایا

«پیام دقیق به ما رسیده است: خفه می‌کنیم.»

ژینا دیگر نمی‌خندد

های هایا یاها هایا

روله روله هرو هرو هرو هرو

«مظاهرات سلمیه، چرا تیر می‌زنی؟»

های هایا

ژینا دیگر نمی‌رقصد

های هِرو روله هِرو

های هایا باوَه هِرو

«روله گیانم چه‌مم ژینا»

«سکوت شما یعنی حمایت از ظلم و ظالم

یعنی حمایت از اعدام شدن یه بی‌گناه»

هِرو هِرو

خاک با ضرب پای ژینا دیگر نمی‌لرزد

هِرو هِرو

«نازارم هِرو»

های هایا گیانم هِرو

و رمز

متولد می‌شود.

خاکِ خاطره

و خَوْفُ الْعُرَاتِ
مِنَ الذِّكْرِيَّاتِ
و ترسِ اشغال‌گران
از خاطره‌ها

محمود درویش

از پشت هر زندان دری‌ست که باز می‌شود
به همه‌ی زندان‌های دیگر در همه‌ی زمان‌های دیگر
همه‌ی زندانی‌ها «شهروندان شکنجه» اند و
گور همه‌ی کشته‌شدگان امسال

امتدادِ دنیای زیرزمینی گورهای همه‌ی جان‌های

بی‌قرار

زمان که لحظه‌لحظه

مثل چیزی چسبنده و کش‌دار روی دیوار سلول‌ها نشسته و متراکم شده،
حالا مثل مایعی سیاه‌رنگ و غلیظ از دیوارهای زندان به همه‌ی شهر می‌پاشد
و آسمان را جیغ بنفشی پُر می‌کند از صدا.

همین مهرماه پارسال در انفرادی ۲۰۹ اوین

چشمی روی دیوار اسم کسی را می‌خواند، و تاریخی را
«حتما برای معشوقش که همان موقع کمی آن طرف‌تر بوده، نوشته تا به او
سلام کند و بگوید من اینجا بودم. حالا آن نام و تاریخ به من هم سلام می‌کرد.»

و حالا دوباره صدای خوردن فاشقِ زندانی کناری

به تخته‌های تابوت‌های قزل‌حصار، «جهنم» حاج‌داوود هم

با ما حرف می‌زند.

«همان به تنهایی کافی بود؛ به هم می‌فهمان‌دیم کسی آن‌جا در همان نزدیکی هست»

عمداً سرفه می‌کند مردی که دست‌ش را بالای سرش به میله بسته‌اند
و من دمپایی را شدیدتر روی زمین می‌کشم
«یعنی کسی این‌جا در همین نزدیکی هست»

مختاری می‌نویسد مختاری مختاری مختاری
«هزار کس می‌آیند و هزار کس می‌روند
و هیچ کس هیچ کس را به خاطر نمی‌آورد»

حالا ببین که به خاطر آورده‌ایم، حالا ببین که خاکِ بی‌قرار روی همه‌ی تهران
نشسته است

و کارگران هنگام کار در س‌راه شریف‌آباد س‌ندج به استخوانِ زمین رسیده‌اند.

حالا به خاطر آورده‌ایم

هرچند که در رؤیا

هرچند که هر لحظه ممکن است

از این خواب بیدار شویم و
پدر خشمگینی را بالای سرمان ببینیم
که از احتلام بازیگوشانه‌مان همیشه خبر داشته است
حالا به یاد آورده‌ایم؛ می‌بینی؟
«لبت کجاست؟»

حالا «لام» برایمان می‌گوید:
«ما از زندان می‌رویم و زندان از ما نمی‌رود.»
حتی مایی که زندان نرفته‌ایم هم آن مایع غلیظ سیاه‌رنگ را روی پوستمان
لمس می‌کنیم که می‌چسبد به نوک انگشتان
و جینی توی گوشمان خاک می‌پاشد.

انگار پدرها و مادرهای اعدام‌شده‌مان
سرانجام دارند با ما حرف می‌زنند،
آخر سر پدرها و مادرهایمان که بعضی کتاب‌هایشان را
هشت لایه کاغذ کادو می‌پیچیدند
و پشت همه‌ی کتاب‌های دیگر قایم می‌کردند

دارند با من حرف می‌زنند
آن‌ها که از ترس معلم‌های مدرسه
یواشکی توی گوشمان می‌خواندند "اگر پرسیدن بابات نماز می‌خونه بگو آره!"
و به ما نمی‌گفتند که چرا عکس دوست‌هایشان را که
می‌بینند خاطراتشان تکه پاره می‌شود
و چرا هیچ وقت دوست ندارند در چیتگر
دوچرخه‌سواری کنند.
و چرا «سراومد زمستون» باید سرود غمگینی باشد؟

اما حالا داریم می‌شنویم،
که می‌گوید از سن آمفی‌تئاتر زندان گوهردشت
که قتل‌گاه این «جان‌های شیفته» بود،
و مادر «خسرو» که زنده مانده بود، مادر «انوشه» هم بود که همین‌جا درست
در همین محل ملاقات
«درست همان جایی که دوستان ما را اعدام کرده بودند،
خانواده‌ها از طرف دیگر آمفی‌تئاتر گوهردشت به سمت ما می‌دویدند، گل به
روی ما می‌ریختند.»

و ما نگفتیم که این همان جاست، چطور می‌گفتیم؟
و مادر خسرو، که مادر انوشه هم بود گفت «شما به جای او زندگی کنید»
چطور توانست این جمله را به زبان بیاورد؟ - و مادر کمال که در گورستانی
نزدیک قروه یک ماه بعد پیدایش کردند مادر جبار هم بود که هنوز هم پیدا
نشده.

حالا بالاخره دارند با ما حرف می‌زنند

(البته منظورم پدر خود من نیست؛ و گرنه پدر من اگر بود، و من اگر موقع انقلاب
می‌بودم احتمالاً سرم را خودش، مثل همان وقتی که مادرم را هول می‌داد و
من پنج‌ساله پشت پنجره می‌دیدم که می‌خورد به دیوار و می‌افتد، هولش
می‌دهد، و می‌افتد، و من چیزی نمی‌گویم به کسی به هیچ کس، می‌دانم این
چیزها را بقیه نباید بدانند، اما از ترس می‌دوم می‌روم خانه‌ی عمو، و به زن عمو
می‌گویم،

و شب می‌شاشم، هر شب می‌شاشم توی نهالی،

خواب می‌بینم مامانم دستم را گرفته و داریم راه می‌رویم خنجری از آسمان

مورب می‌آید و به او می‌خورد

مردم می‌برندش توی خانه‌ای
من می‌روم توی گهواره‌ی فلزی‌ای دراز می‌کشم
که سبز تیره است و
جا تا جا رنگ‌اش بلند شده و زنگ زده است
چشم‌هایم را می‌بندم، می‌دانم مامان ام مُرده، به خیال خودم گریه می‌کنم
اما دارم می‌شاشم
مادرم تشک را آویزان می‌کند روی رخت‌آویز هر روز صبح تا خشک شود،
خورشید تیز صبح از شرق می‌تابد و پدرم می‌بیند و تشری می‌زند به مادرم که
بچه را شاشو بار آورده، و عصر باز هول می‌دهد، و او می‌افتد، و من می‌شاشم)
حالا قاشقِ آن‌ها به دیوار سلول می‌خورد، به تخت‌های تابوت‌های حاج‌داوود در
قزل حصار،
انگار دارند می‌گویند ما هنوز اینجا هستیم
و هنوز قرار نگرفته‌ایم
بنفشِ جیغی در آسمان می‌دود

دارند روی دیوارِ رنگ می‌گیرند

و مورس می‌زنند

(به خیال آن که ما هم مثل خودشان مورس زدن بلد هستیم)

اما همین که نوک انگشتمان به آن مایع سیاه‌رنگ می‌خورد، ما هم بلد می‌شویم

«درجا بزَن، در جا بزَن مادر قحبه. همه‌تون فاحشه‌اید.»

حسینی می‌گوید

دور فلکه‌ی زندان کمیته مشترک (همان زندان توحید بعد از انقلاب) دارند

می‌دوند با پاهای باد کرده

از زیر چشم‌بند می‌بینم

«درجا بزَن! کارت دارم هنوز سگِ کمونیست!»

پاسداری می‌گوید که اسم‌اش را شاید بعد از انقلابِ بعد بفهمیم

زندگی مخفی در خانه‌ای تیمی

کَنده‌شده از زمین

مبارزه برای مردمی که دیگر حس‌شان نمی‌کنی و

به همه‌شان بدگمانی که مبادا ساواکی باشند

(و یکی‌شان هم آخر سر هست)

زندگی با آدم‌هایی که حتی اسم واقعی‌شان را هم

نمی‌دانی

گذشته‌ات را باید برای خودت نگه‌داری

تا باری نشود روی دوش رفیقت زیر شکنجه

و یک روز حسینی بعد از آن‌که زورت را برای پنجاه کابل جمع کرده‌ای

نکوبدش توی صورتت

«مگر آن شب از سفر شیراز سال ۵۱ به حسین نگفتی؟»

ما همه چیز را می‌دانیم

حالا خودت بقیه‌اش را بگو»

موها و پوستت که به‌خاطر ساختن نارنجک دست‌ساز

زرد می‌شوند

«باید روزی یک لیتر شیر به جیره‌ی روزانه اضافه کنیم»

برای سه ماه یا شش ماه

که پایانِ چشم‌اندازست

«کپسول سیانور در دهان از خانه بیرون آمدیم»

تا یک روز

وقتی برای خریدن کره و پنیر

در پوشش زن خانه‌دار

در محاصره‌ی ساواک

گلوله‌ای

یا زیر دندان‌ت لحظه‌ی جویدن سیانوری

که اگر فاسد نباشد

دهان را می‌شُلپاند

مثل دهان مرضیه و شیرین

که یک روز «عکسِ جسدشان را بازجو پرت کرد توی صورتم. هر دو نیمه‌لخت

بودند. هر دو، دهانشان سیاه و چهره‌ی زیبایشان دگرگون شده بود. سیانور

دهانشان را سوزانده بود.»

و اگر فاسد باشد

یا پیش از جویدن

به‌زور از زیر دندان‌ت بیرون بکشند
وحشتت از این‌که می‌دانی
«گاه مرز "شهید" و خائن به مویی بند است.»

ما را اگر با همان چشم‌ها می‌دیدید
حتماً «تحریم» مان می‌کردید،
همان‌طور که رفیق خودتان را به خاطر پوشیدن لباس قرمز
یا به خاطر آن‌که موسیقی کلاسیک می‌پسندید
و دوست داشت به‌جای شرکت در گروه‌های مطالعاتی
شب‌ها که بقیه به خواب می‌روند
زیر پتو «هملت» بخواند.

ما می‌توانستیم همان‌هایی باشیم که از فاصله‌ی بین دو نرده‌ی پنجره‌ی اوین
نگاهشان می‌کردید که به کوه می‌روند و بی‌آن‌که امید داشته باشید بشنوند داد
می‌زدید:

«تنیل‌ها حالا چه وقت کوه‌رفتن است؟ ما که می‌رفتیم ساعت هشت بالای قله
بودیم!»

(ما که یک بار با هشت نفر از دریند راه افتادیم،
چهار نفرمان همان نیم ساعت اول برگشتند،
یکی مان که مسیر را با یک نخ سیگار شروع کرده بود
مصمم‌تر از آن به نظر می‌آمد که ده دقیقه بعد یکی از چراغ‌های برق جلوی
رستوران‌ها را بگیرد و نفس نفس بزند)

ما انقلابی نیستیم، دنبال انقلاب هم نبودیم، اما انگار این شبح انقلاب است که
دست از سر ما بر نمی‌دارد.

ما نمی‌توانیم و نمی‌خواهیم مثل شما،

مرگ را سرودی کنیم

«نفرین به ما

که مرگ را سرودی کردیم.»

ما نمی‌خواهیم به خاطر هیچ چیزی

مجبور باشیم پرانتزی را ببینیم

که جلوی اسم ما و اسم دوست‌هایمان دهان باز می‌کند

و یک زندگی را به‌تمامی در چند کلمه می‌بلعد

که (او در جریان یک عملیات مسلحانه، او در جریان محاصره‌ی یک خانه‌ی تیمی، او در خردادماه سال ۶۰، او در شهریور ۶۷)

اما چطور می‌شود عاشق زندگی نبود و
و مجبور باشی در راهروهای اوین سال ۶۰
به پسرپچه‌ی سه‌ساله‌ای توضیح بدهی که این‌جا کجاست و این مردها چرا بابا
و مامانت را با خودشان این‌جا آورده‌اند
«شاید فکر کند این‌جا بیمارستان است و همه پاهایشان را عمل کرده‌اند یا
بریده‌اند.

چشم‌ها چرا بسته‌اند؟

شاید همه چشم‌درد دارند

اما مامان و بابا که تا چند ساعت پیش چشم‌های سالمی داشتند»

- چرا کفش نپوشیدی و دم‌پایی داری؟ اتاقت کجاست؟

- من این‌جا کار می‌کنم، دم‌پایی پوشیدم که راحت باشم.

چطور می‌شود زندگی را دوست نداشت

و در انفرادی‌های گوهردشت هم

با چند شاخه که گنجشکی طی روزها به داخل سلول آورده
و نخ شورت

خوشه‌ای درست کرد برای سفره‌ی عید

با شربتی از شیر آب گرم سلول

و قندهایی که از جای صبحانه نگه‌داشته‌ای

چطور می‌شود آن‌قدر زندگی را دوست نداشت

که جویدن سیانور برایت عین آب خوردن باشد

و آن‌قدر زندگی را دوست داشت

که به‌خاطرش

جویدن سیانور برایت عین آب خوردن باشد

- بدو! بدو! باهات بخوابه، واسه خودت خوبه جنده!

- در جا بزن خبیث! در جا بزن نجس!

دست می‌کشم بر مایع سیاه غلیظ روی دیوار

و من هم می‌شنوم، مثل «الف» و مثل «لام»

«حوالی ساعت هفت شب

که صدای رگبار از پشت دیوار

گویی در یک لحظه

همه چیز را متوقف کرد؛

و بعد

صدای تک تیرها»

یک

«روز ۳۰ فروردین ۵۴ در سلولم باز شد. نگهبان روزنامه‌یی انداخت تو. خوش حال پریدم به طرف روزنامه. اما در جا خشکم زد. در صفحه‌ی اول به خط درشت خبر کشته‌شدن ۹ زندانی سیاسی سرشناس به چشم می‌خورد.»

(هیس! آرام باشید تا صدای تیرها رو بشنویم)

دو

«شب زندون

چه غم‌بارون

دل‌م پر خون

قمر افسون

بچه‌هامون

سرگردون و ویلون

چه زشته، مخوفه

شب زندون»

در محوطه‌ی هواخوری بند زنان سیاسی زندان قصر، زری با کودکش کنار پنجره نشسته و می‌خواند.

سه

«سیانور را در دهان گذاشتم، متوجه شدند و بیرونش کشیدند. شاید به خاطر فرزندی که در شکم داشتم در جویدنش تردید کردم.

- بگذار بچه به دنیا بیاید بعد از آن هر چه می‌خواهی شکنجه‌ام کن!

- می‌خوام بچه‌ات سَقَط بشه!

چنگ انداخت به موهام و کشان‌کشان برد به اتاق شکنجه.

شروع کردند به شلاق زدن. درد تمام وجودم را می‌نوردید و بچه بی‌تابانه توی شکمم تاب می‌خورد.

-همان شب کیسه‌ی آب پاره شد و بچه به دنیا آمد. صورت زیبایش توی سلول چنان سیاهی‌ها را می‌زدود که نتوانستم اسمی جز سپیده روی او بگذارم.»

چهار

- (آرام بیچ بیچ می‌کند: این چهارمی بود یا پنجمی؟ یعنی کدام‌شان برای مسعود بود؟
- فکر می‌کنی در لحظه‌ی آخر چه می‌کرده؟
 - شاید سرود می‌خوانده.
 - شاید هم سر به سر دیگر هم‌سفرانش می‌گذاشته.)

«روز دوم آبان ۵۷ باغ اوین زیر آفتاب پاییز جلوه‌ی پرشکوهی داشت. برگ‌های زرد، زیتونی و لیمویی درختان دهکده‌ی اوین با درخششی غرورآفرین به آرامی تکان می‌خوردند و آدم را به رویاهای دور جنگل‌های شمال می‌بردند.»

پنج

«تا از در اصلی وارد میدان جلوی زندان قصر شدیم، دیدیم که جمعیتی عظیم منتظر آزادی ما هستند. روی شانه بلندمان کردند و تا به خودمان بیاییم دیدیم روی سقف یک مینی بوس ایستاده‌ایم.»

شش

(تیزی سکوت گوش‌هایمان را به درد آورده بود و صدا از فرودگاه سنندج می‌آمد)
«وارد که شدم، با فردی قدبلند روبه‌رو شدم که لباس سفیدی به تن داشت و عینک دودی به چشم گذاشته بود.

پاسدار اسم هشت تا از بچه‌ها را خواند تا با او بروند. هنگامی که بچه‌ها مشغول پوشیدن کفش‌هایشان بودند، پاسدار تذکر داد که کفش‌های خودتان را بپوشید

- اسلحه‌ات را چکار کردی؟

مرا به بازداشتگاه باز گردانند. به این ترتیب من را پیش خلخال‌ی نبردند
آیا بچه‌ها را برای ملاقات می‌بردند؟ چرا هشت نفر؟! چرا دسته‌جمعی؟!»

هفت

«شما هم همون جایی رو شلاق می‌زنید که حسینی زد»؛ انقلاب مدت کوتاهی به
فرزندانش مرخصی داده بود)

«زوزه‌ی شلاق از اتاق روبه‌روی

زندانیان در صف شکنجه نشسته کنار راهرو

فریاد زنی از اتاق کنار

- «دست‌هایم را باز کنید تشنه‌ام»

- «نزنید، همه چیز را می‌گوییم

خیابان رودکی

کوچه‌ی ...»

رفت‌وآمد مردانی در راهرو با کفش‌های ورزشی که با مشت یا خودکار به سر ما

می‌کوفتند

صدای اذان

و زوزه‌ی شلاق‌ها»

هشت

(از پشت تلفن صدایش را برای بار آخر می‌شنید:

- مرا به جرم این‌که زندانی زمان شاه بودم تا ساعتی دیگر اعدام خواهند کرد!)

«روی پای پانسمان‌شده کابل می‌زنند. پانسمان در ضربات پنجم و ششم پاره می‌شود. گوشت کنده می‌شود، ساولن و مرکورکرم روی پا می‌ریزند کابل را ضدعفونی می‌کنند و روی زخم دوباره کابل می‌زنند و حتی روی پای جراحی شده با تمام قدرت کابل می‌زنند. نمی‌توان مُرد؛ ای کاش بمیرم.»

نه

(درون مینی‌بوس در راه دادگاه از پنجره می‌دیدم)

«از جلوی بیمارستان سعادت‌آباد گذشتیم. خیابان خلوت بود. بر شاخه‌ی درختان سپیدی برفِ حزنِ دل‌انگیزی داشت. نزدیک ظهر بود. مدرسه‌ها تازه تعطیل شده بودند. دانش‌آموزان نوجوان و نیز کودکان از مدرسه برمی‌گشتند. در کنار ما زندگی در مسیر طبیعی‌اش جاری بود.»

۵۵

(در انفرادی‌های ۲۰۹ اوین سال ۶۱)

«من نیز از حفاظ سیمی شوفاز انتهای سلول، قطعه‌ی کوچک سیمی را کندم
و در کنار تاریخ‌های دیگر، تاریخ دستگیری و تعلق سیاسی خود را همراه با اسم
کوچکم نوشتم.»

یازده

- «وحید خسروی و احمد شیرازی با کلیه‌ی وسایل»

- ما را فراموش نکنید! نام ما را زنده کنی!

(و شاعری دیگر سال‌ها بعد از من اسم شما را باز هم زنده می‌کند، و شاعری

دیگر بعد از او «که من و شعرم را با هم می‌سراید»)

دوازده

«صفی که در آن نشسته بودم آرام‌آرام و به‌صورت نشسته به سمت راهروی فرعی حرکت می‌کرد.»

- اتهامت چیه؟

- مجاهد

- خب آفرین برو سمت چپ.

شب ۲۹ دی ۵۷، بعد از آزادی، نیلوفر و سارا و من تا صبح روی تشکی که مادر کنار خودش برای ما پهن کرده بود تنگ هم چسبیده بودیم. مادرم برای حراست از ما، دو دستش را طوری زیر سر و روی سینه‌مان گذاشته بود که هر سه در آغوش او جا گرفته بودیم. گویی می‌خواست راه را بر فرزندربایان ببندد.

سمت راست یک نفر با لباس شخصی، وسط یک آخوند و سمت چپ هم یک نفر با لباس شخصی.

- «ما هیئتیم هستیم که برای بررسی وضعیت زندان‌ها آمده‌ایم»

- اسم و فامیلی، نام پدر؟

- حسین بهبودی، محمد

- سن؟

- سی و چهار سال

- شغل؟

- تکنسین

- متأهلید؟

- بله و یک فرزند دارم.

- مذهب

- اسلام.

«تو چچور مسلمونی هستی که نماز نمی‌خونی؟»

«ول کنید آقا! این مرتد است»

«ببین تو زن و بچه داری. خوب فکر کن این کاغذ رو امضا کن»

پدرم همراه چند زندانی دیگر وارد میدان جلوی زندان قصر شدند و جمعیت آن‌ها را روی دست بلند کرد. به نظرم می‌رسید پدرم از بهترین آدم‌های دنیاست.

(یک شب صدای یک تریلی را شنیدیم که دائم به عقب و جلو می‌رفت. سعی کردیم از سوراخ کوچکی که در کرکره‌های فلزی درست کرده بودیم بیرون را نگاه کنیم. تریلی با کانتینر سفید را می‌دیدم که سعی می‌کرد وارد آمفی‌تئاتر بشود.

- شاید گوشت یخ‌زده برامون آوردن؛ آخه از کانتینر سفید بیش‌تر برای حمل گوشت یخ‌زده استفاده می‌شه.

ساعت ده شب بود. دیگر منتظر نبودم که ناگهان صدای فریاد و ولوله و شادی از پایین پله‌ها بلند شد. انبوهی از مردم که زندانی‌ها را با حلقه‌های گل به گردن روی دوش گرفته بودند وارد دادگستری شدند.

- مثل این که آدم جابه‌جا می‌کنند. دست‌وپای آدم را می‌بینید؟

سیزده



(محوطه‌ی گورستان زندانیان سیاسی در قره‌وه، محل دفن دسته‌جمعی اعدامیان سال ۶۷ در سنندج که در سال ۱۳۹۵ با بولدوز تخریب شده است).

چهارده

«غروب‌ها از شکاف میان دو نرده‌ی آهنی به تماشای آن سوی دیوار می‌ایستادیم.

جوان، کبوترهایش را پرواز می‌داد.

آن‌ها در پی پروازهای کوتاه دوباره به خانه‌ی خود بازمی‌گشتند. جمعه‌ها همچنان سیل مردم به طرف کوه‌ها روان بود.

در آن شب‌های تابستان صدای جیغ و داد شاد کودکان و بزرگ‌ترها که با موسیقی پرسروصدای لوناپارک در هم می‌آمیخت، چندان دور از ما نبود.

شهرپور سال ۶۷، وجود چند بالن در آسمان، نشان برپایی مجدد نمایشگاه بین‌المللی بود.

بر بالنی که از همه بالاتر قرار داشت، پرچم انگلستان خودنمایی می‌کرد.

در این سوی دیوار مرگ بود. آیا آن طرف دیوارها می‌دانستند؟»

رزا دختر یک‌ساله

«که انگار همه مادرش بودیم.»

در راهروهای زیرهشت قزل حصار راه می‌رود

صدای قدم‌های کوچکش

یاد قطره‌های باران می‌اندازد مان

هوا بد است

برای یک بچه خوب نیست

هوا نم دارد

برای یک بچه خوب نیست

تولدش است

«با خمیر نان و پنیر صبحانه و قندهای اضافه‌ی چای کیک درست کردیم.»

قدم‌های پاهای لختش در راهرو

یاد باران می‌اندازمان

می‌ایستم پای دیوار

از فرط خواب

سرم می‌خورد به دیوار و بیدار می‌شوم

می‌دوم دور فلکه

از زیر چشم‌بند پاهای نفر جلویی را می‌بینم

پاهام ذق ذق می‌کند

«بدو بدبخت واسه خودت خوبه!»

در راهروی اوین

کسی در غفلت پاسدارها

سرودی زمزمه می‌کند

باد سردی از پنجره‌ی شکسته داخل می‌آید

عده‌ای را با دست‌بند به شופاژ بسته‌اند

و دست‌های عده‌ای دیگر را بالای سر

به درِ آهنی

کسی سرودی می‌خواند

«یواش‌تر دارن می‌آن»

فشار دستت روی شانه‌ام

هوای آزاد بعد از مدت‌ها

وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتیم

فقط برای چند ثانیه بین دو ساختمان

هر کس دستش روی شانه‌ی نفر جلویی

بادی به صورت‌مان می‌خورد

و می‌پیچد توی موهای دختری

که روی تابلو برای شهره سوزن‌دوزی کرده بودیم

دختر لای نخلستان‌ها دوچرخه‌سواری می‌کند

«این صحنه را از خاطره‌ای که شهره برایمان تعریف کرده بود به یاد داشتیم»

شهره می‌افتد

اما دختر هنوز دوچرخه سواری می‌کند

لای نخلستان‌ها

تا کارون

تا هور خشکیده

باد می‌پیچد توی موهایش

تا حیاط قصر

آب بازی می‌کنیم

بزرگترها خرده می‌گیرند

«دستم را به سر شیر می‌چسبانم

و آب با فشار به سر و صورت حمیده و زینت و نیلوفر می‌ریزد

همه خیس می‌شویم و قاه‌قاه می‌خندیم»

تابستان است

کامیون‌های یخچال‌دار

در شیف بعد از ظهر

بستنی آورده‌اند

با عکس کودکانی شاد روی جلد

بچه‌ها می‌دوند

فواره بالا می‌کشد

خیس می‌شویم

"بیاید لباس‌هاتون رو عوض کنید وگرنه سرما می‌خورید!"

کامیون‌ها بستنی آورده‌اند

- کجا رفتی؟ بیا شیرت رو بخور! بیا دیگه!

- نمی‌خوام! ماما چون بستنی‌ش خوشمزه‌تره!

(بستنی میهن. نشانی: کیلومتر ۲۴ جاده‌ی ساوه، اسلام‌شهر، مقابل شهرک قائمیه)

بولدوزرهایی که گورها را می‌کنند

مأمور سازندگی می‌شوند

و تهران را لشکر جرثقیل‌ها

تسخیر کرده‌اند

داخل یخچال را نگاه می‌کنم

می‌گویی بدویم داخل

قایم‌باشک است

داخل قایم می‌شوم

در را می‌بندی

داد می‌زنم

داد می‌زنم

می‌لرزم

سردم است

مامان زیر هشت فزل حصار است

و بین تخته‌هاست

بابا توی روزنامه است

«با همه‌ی وسایل»

دستت را فشار می‌دهی به شانهام

و بیدار می‌شوم از این رؤیا

تشکم باز خیس است

دستت را روی شانه‌ام فشار می‌دهی

شاید این آخرین بار است

اما همین کافی‌ست

یعنی کسی این‌جا هست

در همین نزدیکی

شما را با کدام معنا کنم؟

با «صبحانه‌ای که صبح اول انقلاب» خوردید

یا با روزی که همسر یکی از اعدام‌شده‌ها تو را دید و پرسید «علی کجاست؟»

شما را با هلله‌ی مردم جلوی میدان قصر

و آغوش دو رفیق بعد از بسته شدن در آهنی زندان

پست سر

در آذر ۵۷

معنا کنم

یا با لحظه‌ای که راننده پرسید:

-آقا شما در زندان بودید؟

-بله.

- شما از این اعدام‌ها خبر دارید؟ درسته؟
- بله کاملاً درسته. رفقای ما رو اعدام کردن.

"ما اشتباه کردیم ما اشتباه کردیم
نفرین به ما"

می‌بینید؟ که رنج شهرپور شما را امروز
آبان از زیر خاک بیرون آورده است
و چند روز پیش در بیانیه‌ی دانشجویها خواندم که نوشته بود از شهرپور هنوز
خون می‌چکد.
فکر کردم کدام شهرپور؟ کدام شهرپور؟
همه‌ی شهرپورها

می‌بینید حتی با کشتن تان هم از دست شما خلاص نشده‌اند؟
می‌بینید؟ که اشتباه نکردید
که رنج شما اگر توی کامیون‌ها و زیر خاک در «لعنت‌آبادها» تل‌انبار شد
امروز سطح همه چیز را پوشانده است

هر چه پاک می‌کنند باز می‌پوشاند
هر چه سم می‌پاشند باز حس می‌شود
«این بوی تعفن جنایت آن‌هاست
نه تن‌های نازنین شما»

دستکش دست می‌کنند و ماسک می‌زنند
اما دست‌هایشان چسبنده می‌شود
و به سرفه می‌افتند

دست‌هایشان را جا می‌گذارند
باز همان جاست

شما اشتباه نکردید

شما اشتباه نکردید

شما فقط شکست خوردید

یادِ رنج‌تان

دستِ مادری‌ست

که از میان جمعیتی عظیم و در هم فشرده

دستِ کودکِ خردسال‌اش را می‌جوید

و سرودی‌ست که زندانی دست‌بسته به بالای سر

در فاصله تعویض شیفت پاسدارها

در راهروی اوین زمزمه می‌کند.

All Septempers

Mohammad Javanmard

2024

matrod.org

مطروود